

خدا جون سلام به روی ماهت...

پس از جهان لرزه ۲ کتاب آخر



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

پس از جهان لرزه ۲
کتاب آخر

اسکارلت تامس
مهسا حسینی سارانی

سرشناسه: تامس، اسکارلت، ۱۹۷۲-م.

Thomas, Scarlett

عنوان و نام پدیدآور: پس از جهان‌لرزه ۲؛ کتاب آخر / نویسنده: اسکارلت تامس؛ مترجم: فاطمه حسینی سارانی. مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۳۵۶ص:، ۱۷/۵×۱۴/۵ س.م.

شابک: دوه: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۲۵-۲؛ ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۲۵-۲

وضیعت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: The Chosen Ones, 2018

موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, English-- 21st century

شناسای افزوده: حسینی سارانی، فاطمه، ۱۳۶۲ - ، مترجم

رده‌بندی کنگره: PZV/۱

رده‌بندی دیوئی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۸۸۸۱۹۴

۷۱۰۰۵۱



انتشارات پرتقال

پس از جهان‌لرزه ۲: کتاب آخر

نویسنده: اسکارلت تامس

مترجم: فاطمه حسینی سارانی

ناظر محتوایی: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: فاطمه فدایی‌حسین

ویراستار فنی: محمدامین شکاریان - سهیلا نظری

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حسین کریم‌زاده

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۲۵-۲

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پارسا نقش

صحافی: تیرگان

قیمت: ۵۸۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



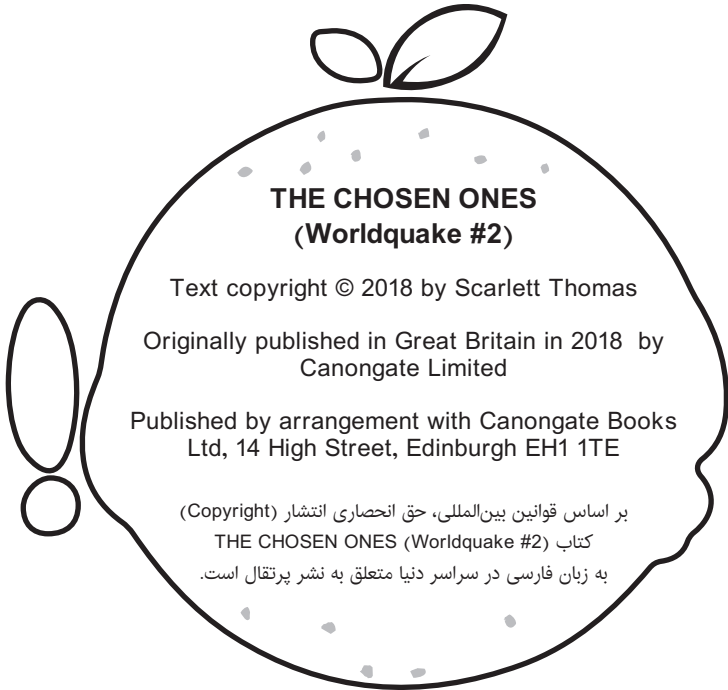
www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای مامان و کوز با عشق
و به یاد دیوید میلر
ات.

پیشکش به مادرم
م.ح.س



**THE CHOSEN ONES
(Worldquake #2)**

Text copyright © 2018 by Scarlett Thomas

Originally published in Great Britain in 2018 by
Canongate Limited

Published by arrangement with Canongate Books
Ltd, 14 High Street, Edinburgh EH1 1TE

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)

کتاب (Worldquake #2) THE CHOSEN ONES

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

در آنجا بازی افسونگران، جادوگران و تردستان دیدم،
و زنان پیشگو، افسونگر، جادوگر پیر و نیرنگ‌باز.
- جفری چایسر

به یک روش، گرم یک کارند همه‌ی فانیان:
به جلوه درآوردن گوهری که نشسته در وجودشان؛
از هست به خود رسیدن؛ خود را گویند و جویند،
بانگ برآرند من همانم که کنم: آمدنم از این بُود.
- جرارد منلی هاپکینز



اورول بوکند^۱ مرد خیلی شادی نبود. در این لحظه که خفاش کوچکی با چشم‌های عجیب و سروته و کنجکاو بهش زل زده بود، اصلاً یادش نمی‌آمد تا حالا شاد بوده باشد. شاید قدیم‌ها شاد بود، خیلی وقت پیش، زمانی که همسر اولش اورلیا^۲ هنوز زنده بود. پیش از اینکه دخترش اِفی^۳ این‌قدر ناسازگار شود. و پیش از اینکه خودش هنوز لباس کارش را عوض نکرده از پله‌ها بالا بیاید و به این اتاق زیرشیروانی خاک‌گرفته سری بزند.

آن بچه‌ی لعنتی کجا بود؟ لابد بیرون با دوست‌های گمراهش سرگرم «جادو» بود؛ با آن پسرهای چاق عینکی و آن دختره که انگار همیشه‌ی خدا لباس خواب تنش بود. خب، وقتی اِفی برمی‌گشت خانه پدرش حتماً به حسابش می‌رسید. اورول به این نتیجه رسید که لابد اِفی قبلاً آمده زیرشیروانی و کتاب را برداشته. هرچه می‌گشت، کتاب برگزیدگان اثر لورل وایلد^۴ را پیدا نمی‌کرد. الان این مهم‌ترین چیزی بود که بوکند را بدجوری ناراحت می‌کرد.

ناراحتی اورول بوکند، مثل بیشتر ناراحتی‌ها، موقعی شروع شد که دورنمای شادی را جلوی رویش گذاشتند و بعد بی‌رحمانه آن را زدیدند. این اتفاق حدوداً چهل‌وپنج دقیقه‌ی پیش افتاده بود. بوکند که داشت از

1. Orwell Bookend

2. Aurelia

3. Effie

4. Laurel Wilde

دانشگاه برمی‌گشت خانه، توی ماشین رادیو گوش می‌داد که مسابقه‌ای را اعلام کرده بودند.

اورول بوکند عاشق مسابقه بود. این را به بیشتر مردم نمی‌گفت، ولی مسابقه همیشه خوشحالش می‌کرد. البته تا زمانی که باختن را تجربه کرد. جمعه‌ها جدول رمزار روزنامه‌ی شهر قدیم را (که جایزه هم داشت) دقیق پر می‌کرد و آن را به آدرس صندوق پستی‌ای در مرز^۱ می‌فرستاد. جایزه‌اش یک بُن کتاب پانزده پوندی بود و در طول این سال‌ها هزینه‌ی تمبرها خیلی بیشتر از ارزش جایزه شده بود، ولی اورول تا زمانی که برنده‌ی بن کتاب نمی‌شد دست‌بردار نبود؛ قصد داشت آن را قاب کند و به دیوار دفترش بزند. دومین چیزی که اورول بوکند را خوشحال می‌کرد پول درآوردن بود، با اینکه در این کار زیاد مهارت نداشت (ماجرای بن کتاب این موضوع را ثابت می‌کرد). اگر می‌توانست کتاب را پیدا کند (چاپ اول و گالینگور^۲ برگزیدگان که خیلی سال پیش اورلیا برای افی خریده بود)، آن وقت می‌توانست وارد مسابقه شود و پول در بیاورد. توی رادیو که این‌طور گفته بودند. هر آدم خوش‌شانسی که چاپ اول برگزیدگان را داشت، قرار بود جمعه آن را ببرد تالار شهر و آنجا نقداً پنجاه پوند بگیرد؛ و اگر شانس می‌آورد، می‌توانست تا آخر عمر برنده‌ی برق رایگان و نامحدود شود. و هر کس نسخه‌ی شومیز^۳ کتاب را داشت، می‌توانست آن را با یک اسکناس ده پوندی تاخت بزند.

از پنج سال پیش که جهان‌لرزه اتفاق افتاده بود، پنجاه پوند پول زیادی به حساب می‌آمد. بعد از جهان‌لرزه، اقتصاد هم مثل خیلی از سیستم‌های پیچیده‌ی دیگر، خسته شد و قهر کرد و بنای ناسازگاری گذاشت. لابد دیگر علاقه‌ای نداشت از یک خروار قوانین احمقانه‌ی ریاضی پیروی کند. امروز پنجاه پوند قطعاً ارزشش را داشت، از فردا هم که کسی خبر ندارد.

۱. مرز بین انگلیس و اسکاتلند

۲. جلد سخت کتاب که با پارچه یا چرم صحافی شده است.

۳. جلد مقوایی کتاب

ولی برق رایگان و نامحدود تا آخر عمر؟ این دیگر جایزه‌ای بود که ارزش بردن داشت. آخر از زمان جهان لرزه هیچ کس، هرچقدر هم که ثروتمند بود، به برق نامحدود دسترسی نداشت. البته هیچ کس غیر از آلبیون فریک^۱، مردی که اتفاقاً صاحب تمام برق دنیا بود. معلوم نیست چرا شرکت او، شرکت البیون فریک، داشت این جایزه‌ی بزرگ را پیشکش می‌کرد و این همه پول نقد می‌داد. اورول بوکند فقط باید کتاب را پیدا می‌کرد. البته آن کتاب واقعاً مال خودش نبود؛ مال افی بود. ولی این موضوع اصلاً برای اورول بوکند اهمیتی نداشت.



سر دکتر گرین عین سیب‌زمینی آب‌پز بود. نه سیب‌زمینی آب‌پز خوب و معمولی که قبل از پخت آن را شسته باشند و پوستش را کنده باشند، بلکه سیب‌زمینی مانده و پوک با پوست پلاسیده که زیادی توی مزرعه مانده و با اینکه آب‌پز شده هنوز هم دسته‌دسته موهای عجیب‌وغریب ازش بیرون زده. از نظر ماکسیمیلیان آندروود^۲ این دسته‌های مو مثل ریشه‌های سیب‌زمینی بودند که شجاعانه خودشان را به روشنایی رسانده بودند و بعد فوراً پژمرده شده بودند.

دکتر گرین داشت داستانی آموزنده تعریف می‌کرد که از نظر ماکسیمیلیان بدترین نوع داستان بود. قصه از این قرار بود که پیرزن گوژپشت و مرموزی به بچه‌ی کوچک فقیر و بینوایی در نوانخانه یک جفت کفش ورزشی کهنه و درب‌وداغان می‌دهد.

دکتر گرین با صدایی که یک جورهایی مثل کره چرب و نرم و آبدار بود گفت: «پیرزن یواش توی گوش بچه گفت این کفش‌ها جادوییه.» ماکسیمیلیان دقیقاً می‌دانست داستان قرار است چطور پیش برود. مطمئناً همه می‌دانستند

1. Albion Freake

2. Maximilian Underwood

چه اتفاقی قرار بود در داستان بیفتد. باین حال دکتر گرین همین‌طور تعریف کرد و تعریف کرد.

روز بعد آن بچه کفش‌ها را می‌پوشد و در مسابقه‌ای برنده می‌شود؛ بهترین رکورد سرعت را هم می‌زند. بعد مربی ورزش مشهوری استعداد آن دختر را کشف می‌کند و به او اصرار می‌کند که کفش ورزشی بهتری بپوشد. البته دختر زیر بار نمی‌رود و غیر از کفش‌های «جادویی» کهنه‌اش، هیچ کفش دیگری پا نمی‌کند. در نهایت، کاری که باید بشود می‌شود. رقیب دختر کفش‌های او را می‌دزد و آن‌ها را قایم می‌کند. دختر مجبور می‌شود با کفش‌های معمولی مسابقه بدهد. و البته باز هم مسابقه را برنده می‌شود. نکته‌ی اخلاقی داستان: قضیه اصلاً به کفش‌ها مربوط نبود. پایان.

دکتر گرین گفت: «حالا، نکته‌هایی برای فکر کردن.»

و رفت پای تخته‌سیاه چرخداری که تمام هفته توی کمد می‌ماند و فقط دوشنبه‌شب‌ها برای کلاس نوآموزان بیرون می‌آمد؛ کسانی که جدیداً متجلی شده بودند، بیشتر بچه‌ها، تا اصول جادو را یاد بگیرند. این اولین کلاس ماکسیمیلیان بود. او کم‌کم انتظار داشت پاتیل‌های جوشان ببیند و فوق‌فوقش چیزهایی دور کلاس پرواز کنند و آتش بگیرند. ولی این‌طور نبود. حوصله‌اش داشت از همه‌چیز سر می‌رفت.

روی تخته‌سیاه فهرست موارد ممنوع برای نوآموزان را نوشته بودند و تا حالا بیشتر وقت کلاس صرف همین موضوع شده بود.

نوآموزان هیچ‌وقت نباید بدون نظارت یک فرد زبردست (یا رده‌بالاتر) جادو کنند.

داشتن مزیت برای نوآموزان، بدون اجازه‌ی صریح از اتحادیه‌ی هنروران ممنوع است (این اجازه می‌تواند در هر زمانی لغو شود).

هر نوآموزی که مزیتی را سر کلاس بیاورد از او ضبط خواهد شد.

برای نوآموزان گفت‌وگو درباره‌ی جادو خارج از کلاس ممنوع است. هر نوآموزی که به دگرجهان سفر کند یا در این مورد تلاش کند، به شدت مجازات خواهد شد. مبادله‌ی هرگونه مزیت، نقشه، طلسم، اطلاعات یا هرگونه دانشی که مربوط به جادو یا دگرجهان باشد، برای نوآموزان ممنوع است. نوآموزان باید از آوردن نام دگرجهان نزد هر کس در هر زمان خودداری کنند. نوآموزان فقط باید انگلیسی صحبت کنند و نباید هیچ‌وقت از زبان‌های مربوط به دگرجهان استفاده کنند. صحبت به هر زبانی از زبان‌های دگرجهان در عالم واقع موجب مجازات شدید می‌شود.

اینجا از مدرسه‌ی معمولی بدتر بود. و همین‌طور سردتر. کلاس هفتگی دکتر گرین توی سالن خاک‌گرفته‌ی یک کلیسای خیلی قدیمی برگزار می‌شد که کف چوبی با شوفاژهای خیلی بزرگ لعابی سفید داشت که یکریز غرغر و ناله می‌کردند ولی یک ذره هم گرما بیرون نمی‌دادند. زیر هر شوفاژ یک فنجان چای‌خوری چینی گذاشته بودند تا قطره‌های آب توی آن‌ها جمع شود. سالن لامپ مهتابی قدیمی‌ای داشت که اگر... اگر چند دقیقه‌ای برق می‌آمد، پرپر می‌کرد و نور کمی می‌تاباند. ولی بیشتر وقت‌ها اتاق با چراغ‌های شمع‌ی روشن می‌شد.

ماکسیمیلیان دوباره به فهرست نگاه کرد. او اتفاقاً از قبل بیشتر چیزهای ممنوع آن را انجام داده بود و حتی یک ذره هم برایش اهمیت نداشت. دوستش افی ترولوا هم بیشتر آن کارها را انجام داده بود. افی مطمئناً به دگرجهان رفته بود. خود ماکسیمیلیان کارهایی را انجام داده بود که حتی در فهرست وجود نداشتند و از این بابت یک کمی هم به خودش می‌بالید، مثل تلاش برای رفتن به جهان زیرین و خواندن ذهن دیگران.

با این حال، خوشبختانه لکسی باتل^۱ به ماکسیمیلیان و افی اخطار داده بود که مزیت‌هایشان را سر کلاس نیاورند. ظاهراً اگر دکتر گرین مزیت را می‌گرفت، دیگر هیچ‌وقت آن را نمی‌دید. مزیت‌های ماکسیمیلیان (عینک دانش و آتیم^۲ نهان) فعلاً توی خانه زیر تختش مخفی بودند و جایشان امن بود. او با طلسم استتار خفیفی آتیم را از دید مادرش مخفی کرده بود، چون بعضی وقت‌ها مادرش همین‌طور اتفاقی به سرش می‌زد اتاق خواب او را مرتب کند. البته مادرش می‌دانست که او متجلی شده و پژوهشگر است، ولی ماکسیمیلیان هنوز به این حقیقت اقرار نکرده بود که افسونگر هم هست. فکر نمی‌کرد مادرش از این موضوع خوشش بیاید.

بیرون کلاس جغد انبار هوهو کرد و یخبندان ملایمی بی‌سروصدا در زمین‌های پست و خلنگزارهای مرتفع پخش شد. در اعماق آسمان سیاه شهابی گذشت و بعد ناپدید شد. داشت دیروقت می‌شد. انگار تمام شمع‌های اتاق باهم سوسو می‌زدند و می‌رقصیدند. الان ماکسیمیلیان فقط خوراکی قبل خوابش را می‌خواست (سه‌تا شکلات شیرقهوه‌ای و یک لیوان شیر یز) و بعد یک خواب شیرین، طولانی، راحت...

لکسی با آرنج به ماکسیمیلیان سیخونک زد و دم گوشش پچ‌پچ کرد:
«بیدار شو.»

سمت دیگر لکسی، افی ترولاو هم داشت چرت می‌زد. این دو نفر چه‌شان شده بود؟ لکسی باتل توی دلش قند آب می‌شد که سر چنین کلاس هیجان‌انگیزی نشسته. لکسی قرار بود یاد بگیرد چطور درمانگر بزرگی شود. قرار بود کسی را پیدا کند که او را به شاگردی قبول کند و بعد قرار بود... دکتر گرین گفت: «اول از همه ازتون می‌خوام به این فکر کنین که جادوی داستان چطوری کار می‌کنه. می‌خوام تشخیص بدین جادو کجای داستانه.»

1. Lexy Bottle

۲. Athame؛ چاقویی دسته‌سیاه که در مراسم آیینی جادوگری به کار می‌رود.

اصلاً جادویی توی داستان هست یا نه. بعد، ازتون می‌خوام بگین تو کدوم قسمت‌های داستان، تبدیل ارز جیم^۱ اتفاق می‌افته. تمام موارد احتمالی رو فهرست کنین.»

لکسی همان موقع رفته بود صفحه‌ی بعدِ دفتر جدیدش و تاریخ و تکالیف را با خودنویس جدیدش نوشته بود. مطمئن بود تمام جواب‌ها را می‌دانست. ولی قبل از اینکه بچه‌ها بتوانند کارشان را شروع کنند، ناقوس کلیسا^۲ نه بار نواخت، یعنی همه باید می‌رفتند خانه. به همین زودی! لکسی از خدایش بود تمام شب را تا خود صبح بنشیند و دانش دکتر گرین را یاد بگیرد.

دکتر گرین گفت: «می‌تونین این کار رو به عنوان تکلیف خونه انجام بدین و اول کلاس هفته‌ی بعد، روز دوشنبه، ساعت هفت تحویل بدین. از همه ممنون. همه باهم از درنرین بیرون! اوه، تو یوفیمیا^۳ ترولو هستی؟ لطفاً بمون، باهات حرف دارم.»

۱. ارز جادویی

2. Euphemia

۲



یوفیمیا سیکستین^۱ بوکند ترولاو، یا همان اِفی، از آمدن به این کلاس پیشیمان بود. برای اینکه کسی مجبور نبود توی این کلاس شرکت کند. این کار اختیاری بود. مثل اینکه مجبور نباشی بروی مدرسه اما بروی. و کدام آدم نادانی چنین کاری می‌کرد؟ ولف رید^۲ دوست افی، که افی بیشتر بعدازظهر را باهاش تنیس بازی کرده بود، به‌جای اینکه بیاید اینجا رفته بود تمرین راگبی. آن یکی دوست صمیمی افی، ریون وایلد^۳ هم بعد از مدرسه یکراست رفته بود خانه تا به اسبش غذا بدهد. پس چرا افی آمده بود؟

به یک دلیل ساده. چون لکسی بهش گفته بود فقط از این راه می‌تواند در رده‌های جادو بالا برود و جادوگر شود و برای همیشه در دگرجهان زندگی کند. افی عاشق دگرجهان بود. دلش می‌خواست راهی پیدا می‌کرد که همیشه آنجا زندگی کند. ولی اول باید در جادوگری پیشرفت می‌کرد و همین دلیل دیگری برای شرکت در این کلاس بود. لکسی می‌گفت دکتر گرین بهترین معلم جادوی کل کشور است. او نابغه بود، فقط بعضی وقت‌ها انگار کمی کند و حوصله‌سربر می‌شد. لکسی همه‌چیز را درباره‌ی دکتر گرین می‌دانست چون او تا حالا سه بار با عمه اکتاویا شام خورده بود.

1. Sixten

2. Wolf Reed

3. Raven Wilde

حالا دکتر گرین پشتش را به افی کرده بود. داشت تخته سیاه را تندتند پاک می کرد. فهرست طولانی موارد ممنوعش داشت تبدیل به ذرات گچ می شد و روی زمین می ریخت که به نظر افی از اول هم به درد همان جا می خورد. افی آه کشید. چقدر قرار بود اینجا منتظر بماند تا بفهمد چه اشتباهی کرده؟ می دانست خطایی ازش سر زده. از رفتار دکتر گرین این طور احساس می کرد. دکتر گرین بالاخره چرخید رو به افی، اخم کرد و گفت: «بذارش روی میز.»

افی گفت: «ببخشید؟»

«ببخشید، قربان.»

افی دوباره آه کشید. «ببخشید، قربان.»

«لطفاً انگشتر رو بذار روی میز.»

اوه، نه. افی آب دهانش را بی صدا قورت داد.

«کدوم انگشتر، قربان؟»

«همونی که توی آستر شینلت قایم کردی. فکر کنم انگشتر قهرمان حقیقی

باشه. یه مزیت ممنوع. بدهش به من.»

افی دوباره آب دهانش را قورت داد. او از کجا می دانست انگشتر پیش افی است؟ لکسی بهش گفته بود هیچ مزیت ثبت نشده ای را با خودش سر این کلاس نیاورد و برای همین دیروز افی تمامشان را توی جعبه ای مخصوصش در خانه قایم کرده بود. تمامشان را به غیر از انگشتر قهرمان حقیقی که آن را قبل از کلاس برای تمرین تنیس دستش کرده بود.

افی هیچ وقت انگشتر را در مسابقات واقعی دست نمی کرد، فقط موقع تمرین ها ازش استفاده می کرد. اولین باری که انگشتر را دستش کرد، نزدیک بود او را به کشتن بدهد. ولی تا زمانی که به قدر کافی می خورد و می نوشید تا دوباره انرژی بگیرد، انگشتر باعث می شد قوی و فرزند شود و ویژگی های دیگری به دست آورد که دقیق نمی توانست آن ها را توضیح بدهد. و باعث می شد ارتباط بیشتری با دگرجهان حس کند. و...

دکتر گرین گفت: «قرار نیست تا صبح منتظر بمونم.»
کتوشلوار قهوه‌ای با رگه‌های سبز و نارنجی پوشیده بود که حالا زیر نور ماه که از پنجره می‌تابید، واضح دیده می‌شدند. رنگ پیراهنش یک‌جور زرد خاص بود. نگاهی به ساعتش انداخت و بعد نگاه سخت‌گیرانه‌ای به افی کرد، همان نگاهی که معمولاً بدترین معلم‌ها قبل از بیرون انداختن آدم از کلاس بهش می‌اندازند و باعث می‌شوند برای کاری که اصلاً انجام نداده گریه‌اش بگیرد.

افی پرسید: «دقیقاً انگشترم رو واسه چی می‌خواین؟»
«بخشید؟»

«واسه چی انگشترم رو می‌خواین؟»
«این یه مزیتته و تو اون رو آوردی سر کلاس من. بنابراین باید ازت بگیرمش.»
«ولی...»

«لازم نکرده بحث کنی. لطفاً کاری رو که گفتم بکن.»
«باهاش چی کار می‌کنین؟»

«می‌دمش به اتحادیه. اگه مزیت ثبت‌شده باشه، می‌تونم راحت دوشنبه‌ی دیگه بهت پشش بدم. ولی اگه ثبت‌نشده باشه...» دکتر سرش را تکان داد.
«فکر کنم مجبوری به اتحادیه نامه بنویسی و فرم درخواست بگیری تا اون رو ثبت کنی. بعد یه فرم درخواست دیگه پر کنی تا پشش بگیری. و...»
افی جواری گفت: «نه.» که خودش هم جا خورد.

دکتر گرین چشم‌هایش را ریز کرد. «چی گفتی؟»

افی جواب داد: «نه. اون رو بهتون نمی‌دم. ببخشید. نمی‌تونم.»
دکتر گرین یک قدم به سمت افی برداشت و گفت: «مسلّمه که روش‌هایی واسه مجبور کردنتم دارم. ولی البته کار به اونجاها نمی‌کشه. بدهش به من.»
افی از توی آستر شنل مدرسه‌اش که به رنگ سبز تیره بود، انگشتر را درآورد. انگشتر از نقره بود و نگین سرخ تیره‌اش با چند اژدهای ریز نقره‌ای

به حلقه وصل شده بود. انگشتر را پدربزرگ عزیزش، گریفین^۱، درست قبل از مرگش بهش داده بود. اصلاً امکان نداشت آن را به کسی بدهد. افی انگشتر را به انگشت شست دست چپش کرد؛ فقط توی همین انگشت بند می‌شد. احساس اطمینان و قدرت تمام وجودش را گرفت.

دکتر گرین یک قدم دیگر به سمت افی آمد و دستش را دراز کرد.

«مسخره‌بازی دیگه بسه، بدهش به من. همین الان.»

بیرون پنجره‌های بلند سالن کلیسا جغدی هوهو کرد. جغد هم داشت تماشایشان می‌کرد و از چیزی که اتفاق می‌افتاد خوشش نمی‌آمد. خرگوشی که با جغد دوست بود و توی باغی همان نزدیکی زندگی می‌کرد، صدایش را شنید و آن را به گوش موش زمستان خواب رساند. موش هم قضیه را برای خفاش تعریف کرد و او هم پیام را به یک جغد دیگر رساند که اتفاقاً داشت به سمت خلنگزارها پرواز می‌کرد. به زودی همه‌ی حیوانات منطقه خبردار شدند که یوفیمیا ترولاو توی دردسر افتاده. شاید کسی این درخواست کمک را می‌شنید و به آن پاسخ می‌داد؛ شاید هم نمی‌شنید. این شبکه‌ی کیهانی کمی اتفاقی عمل می‌کرد.



ریون و اسبش اِکو روی سطح یخ‌زده‌ی خلنگزار خرچ‌خرچ حرکت می‌کردند. ماه بالای سرشان می‌تابید و انگار روی موهای سیاه و موجدار ریون رگه‌های نقره می‌ریخت. ریون جادوگر واقعی بود و برای همین می‌توانست با حیوانات حرف بزند. از وقتی متجلی شده بود می‌توانست کلی وقت با اِکو گفت‌وگو کند. قبلاً آن‌ها فقط از راه احساسشان باهم ارتباط برقرار می‌کردند.

اِکو «دقیقاً می‌دانست» ریون کی می‌خواست که او چهارنعل کوتاه برود و ریون

1. Griffin

هم «دقیقاً می‌دانست» اکو کی آزرده می‌شود. ولی حالا ریون زبان کابالو (زبان کهن اسب‌ها) را روان حرف می‌زد و همه‌چیز فرق می‌کرد.

ریون و اکو هر شب بعد از شام می‌رفتند خلنگزار، حتی حالا که هوا خیلی زود تاریک می‌شد. بیشتر وقت‌ها مجبور بودند به قدرت دید در شب اکو تکیه کنند تا آن‌ها را به خانه برساند، ولی امشب بیشتر ماه روشن بود (زمان زیادی از ماه کامل نگذشته بود) و ریون تقریباً دید واضحی داشت. همه‌چیز زیر نور ماه، رنگ‌پریده و جادویی به نظر می‌رسید. و هر چیزی که مهتاب رویش پاشیده بود، شاد و آرام دیده می‌شد. همه می‌دانند که آدم از آفتاب ویتامین دی دریافت می‌کند. ولی فقط عده‌ی کمی می‌دانند که ماده‌ی مغذی خاصی در مهتاب هست که به موجودات زنده کمک می‌کند در خودشان قدرت‌های جادویی پرورش دهند و آن‌ها را از ناخالصی‌ها پاک می‌کند.

خلنگزار اطراف ریون و اکو خالی خالی بود. نه درختی، نه نه‌ری؛ حتی برخلاف بعضی از بخش‌های خلنگزار، از تیرک پرچین‌های قدیمی هم خبری نبود. تا کیلومترها آن‌طرف‌تر تنها چیز جدیدی که به چشم می‌خورد در دولنگه‌ی فولادی‌ای بود که یکی تازگی‌ها آن را روی یکی از تپه‌ماهورها نزدیک مزرعه‌ای کوچک و قدیمی ساخته بود.

اکو از میان عربان‌ترین قسمت‌های خلنگزار با احتیاط قدم برمی‌داشت، چون سرراهش پر از باتلاق و لانه‌ی خرگوش بود که زیر نور ماه راحت دیده نمی‌شدند. گهگاهی شهاب کوچکی از پهنه‌ی آسمان شب عبور می‌کرد. چیز عجیبی در مورد این شهاب‌ها وجود داشت که اکو درست نمی‌دانست چیست. به‌هرحال، آن‌ها به‌زودی به یکی از مسیرهای کهن^۱ می‌رسیدند که رد خوشایندی از سم اسب‌های قدیمی و سوارانشان داشت.

بعد از اینکه از مزرعه‌های ویران و متروکه عبور کردند، ریون امیدوار بود دوباره آن معمای سوسوزن را ببیند. یک ساعتی می‌شد که داشت

۱. مسیرهای باریکی در سراسر اروپا که محل عبور سربازان روم باستان بوده است.

سعی می‌کرد به زبان کابالو برای اکو درباره‌ی آن معمای سوسوزن توضیح بدهد. این کار تقریباً بی‌نتیجه و نشدنی بود، چون توصیف معمای سوسوزن همین‌طوری‌اش هم سخت بود، حالا این به کنار، هیچ واژه‌ای هم در زبان کابالو برای «سوسوزن» یا «معما» وجود نداشت. نزدیک‌ترین معادلی که ریون توانست پیدا کند «باتلاق توی مهتاب» بود: عمیق، مرموز و تا حدودی غیر قابل پیش‌بینی و خطرناک. ولی اکو فقط با حرص نفسش را از پره‌های دماغش بیرون داد و پرسید اصلاً چرا باید دنبال باتلاق‌های توی مهتاب باشند. از باتلاق دل خوشی نداشت و باید حواسش را خیلی جمع می‌کرد تا توی باتلاق نرود. باتلاق‌ها خطرناک بودند. اگر تویشان می‌رفتی، ممکن بود دیگر هیچ‌وقت بیرون نیایی.

ریون توی ذهنش گفت: «باتلاقِ باتلاق که نیست.» کابالو زبان ذهنی بود. «شاید مثل پرش ارتفاع از جای خیلی بلند باشه.»

اکو از پرش ارتفاع هم زیاد خوشش نمی‌آمد و این موضوع را به ریون گفت. توضیح دادنش برای ریون سخت بود. «ولی پرش ارتفاع واقعی که نیست. فقط باعث می‌شه حس کنی انگار داری به باتلاق نزدیک می‌شی. یعنی من به همچنین فکری می‌کنم که انگار دارم بهش نزدیک می‌شم. شاید هم مثل حسی باشه که تو قبل از تاخت رفتن داری.»

اکو هیچ‌وقت موقعی که ریون سوارش بود تند نمی‌رفت. ولی بعضی وقت‌ها هم پیش می‌آمد که پهنه‌ی بزرگی از خلنگزار زیبا و باز مقابلش می‌دید و می‌خواست در آن تاخت برود. همین کار را هم می‌کرد، بدون فکر راه می‌افتاد و با تمام سرعت و قدرتش چهارنعل می‌رفت. نظر ریون درباره‌ی این کار یک ذره به نظر اکو درباره‌ی پرش ارتفاع شباهت داشت. و بعضی وقت‌ها هرکدام به آن یکی اجازه می‌داد تا کار دلخواهش را انجام دهد. اکو می‌گذاشت ریون بپرد و ریون می‌گذاشت اکو تاخت برود. او هیچ‌وقت ریون را نمی‌انداخت. این مهم‌ترین چیز بود. و آخر روز ریون همیشه به او مخلوط خوشمزه‌ی

جو و یونجه می‌داد. حتی یادش می‌ماند که برای اکو قرص نعناع بخرد که محبوب‌ترین خوردنی‌اش در تمام دنیا بود. آن‌ها همدیگر را می‌فهمیدند. شنبه‌ی پیش، بعد از یکی از همین تاخت‌ها بود که ریون برای اولین بار معمای سوسوزن را دید. انگار خلنگزار روبه‌رویشان فرق کرده بود؛ یک‌جورهایی سبزتر، طبیعی‌تر، شفاف‌تر و جادویی‌تر. هرچه ریون از اکو می‌خواست بیشتر به سمتش برود، انگار از آن‌ها دورتر می‌شد. آن روز تقریباً چهار ساعت طول کشید تا به عمارت عجیبشان برگردد، یک‌جور قلعه‌ی باشکوه که ریون و مادرش آنجا زندگی می‌کردند.

معلوم بود لورل وایلد حتی متوجه نشده بود که دخترش نیست. او حسابی سرگرم خوردن نوشیدنی گران‌قیمت گازدار و صحبت درباره‌ی آخرین طرح پول‌سازی بود که ناشر موفقش، اسکایلورین میژارا، ترتیب داده بود. در آن بعدازظهر شنبه، اسکایلورین در مهمانی چای به لورل وایلد گفته بود: «اولین کتابِ یه میلیارد پوندی دنیا. فکرش رو بکن.»

ریون داشت ساندویچ و کیکش را تندتند می‌خورد تا بتواند با اکو برود. بیرون و خودش را به آن راه زده بود که حواسش به حرف‌های آن‌ها نیست. در هر صورت، اسکایلورین و ریون بیشتر وقت‌ها به همدیگر محل نمی‌گذاشتند. لورل وایلد درباره‌ی جادوگران (و جادوگران سیاه) می‌نوشت که به مدرسه‌ی جادوگری می‌رفتند، ولی باور نداشت که آن‌ها شخصیت‌های واقعی باشند. یک‌جورهایی حق با او بود چون چیزی به اسم جادوگر سیاه وجود نداشت. ولی اگر لورل وایلد می‌فهمید دختر و ناشرش هر دو جادوگرهای قدرتمندی بودند و تازگی‌ها در نبردی مقابل هم قرار گرفته بودند، خیلی جا می‌خورد. با این حال، اسکایلورین هیچ‌وقت بدی‌ای به ریون نکرده بود. راستش هنوز بعضی وقت‌ها سعی می‌کرد با ریون دوست شود. چنین چیزی خیلی ترسناک بود.